

منم من ، میهمان هر شب

رفتیم با همسرخانوم امامزاده صالح و بازار عجیبش که تاریخ و جامعه شناسی و روانشناسی قبیله من است، سبزی خوردنی خریدیم و میوه ای و تو سرمای گداکش شمرون تو کوچه پس کوچه های جنوب امامزاده راه می افتم به سمت پارکینگ

خلوتی وهم آور ، سوزی سخت و برفی نرم...گرچه ها در میروند به سمت امامزاده

دنبالشون میریم تو صحن جنوبی و ناگهان دلم میریزد

میرم تو صحن می ایستم و به احترام فرزندی از خاندان نبی که ملجا دردهای این مردم است و شنونده قصه های عاشقی دختران و پسران دلسوخته و مردان و زنان نیازمند این دیار

نیاز نیست نه زیارت نامه ای بخوانم نه چیز خاصی به یاد بیاورم، زندگی را مرور میکنم و به زبان ساده خودم درود میفرستم به پسر مهربان امام کاظم و به یاد می آورم سرهایی که در روزهای نا امیدی بر این آستان ساییده ام و چشم روشنی هایی که زندگی بهم داده...چیزی در قلبم میجوشد و خنده ای بر لبانم مینشیند و برای همه مراجعین و شاگردان و همسایگان و همشهری هام و یاران در این نوشته ها از ته قلب سرور میطلبم ، خانمم را به خاطر چادری که نداشت گفتند جلو نیاد. حرمت حرم را به چادر زنان وصل میکنند تا بی حرمتیهای بزرگ به این مردم را فرصت نکنند رصد کنند و این طنز تلخ روزگار ماست...من رفتم و ایه دیقه ای برگشتم و دستان یخ زده اش را گرم گرفتم و توی برف گام برداشتیم ولی من مردی عمیق تر شده بودم و این هدیه تولدم بود که در خلوت شبانه در بر گرفتم

سال 53 است ، زمستانی سخت، خیابان پروین اعتصامی

برف سنگینی تهران را پوشانده ، زن به سختی به منزل خود رسید شوهرش سعی میکرد دست او را هنگام راه رفتن بگیرد که سر نخورد زیرا بارداری تعادل او را سخت کرده بود

توی کوچه منتهی به خونه در خیابان فاطمی روی برفها لباس بچه هر چند متر افتاده بود. زن خم شد و اون لباس را برداشت و حس کرد براش آشناست . اینها لباسهایی بودند که او در دوران بارداری و کارمندی بافته بود برای فرزند نیامده اش ، اینجا چه میکردند ؟

خانه را دزدان زده بودند ! جارو هم زده بودند

مرد و زن نا امیدانه به هم نگاه کردند ، دیگه چیزی نمونده بود برای غصه خوردن یا هر چی...خلائی کامل و ناگهان زن دچار درد شد...هر آنچه مادران قوم از تولد و زایمان بدو گفته بود به دیده دید و در پنجه هایش که به ملحفه تخت بیمارستان چنگ میزد محقق شد

این کودک به دنیا آمد ، زنی عرق بر جبین داشت و مردی قطره ای بر گونه در شکر الهی

گویا تقدیر در این بود که من همه تقدیراتی که مادر و پدرم ، قبل از آمدنم اندیشیده بودند بهم بزنم و این قصه من شد ...همیشه چیزی بهم میریزد و تولدی در زندگی ام رخ میدهد...نداشتنی عظیم در سرمای زندگی و دارایی های بزرگ پس از آن

به قول حضرت امیر : عرفت الله بفسخ العزائم و حل العقود۔ خدای را به تغییر سرنوشت و برطرف شدن گره های ناگشودنی شناختم

از خدا میخوام به ستاریت خودش من را آبرو دار در نزد این مردم و حافظ آبروی مردمم قرار دهد

از درگاه بزرگش طلب دارم ، من را به حرمت امیدهای بی ریای جوانان این خاک از فرعونیت هایم به موسویت رهنمون شود که عصای موسوی میباید تا هیمنه فرعون درون در هم شکند

به درگاهش خاکسارم که من را طبیبی دانا و اهل درد کند که با دیدن دردهای مردمم ، به یاد بیاورم که روح همه ما متصل است و جدایی وهم ابلیس است در ذهن آدمی

به دل سوختگی همه کسانی که نه تولدهایشان دیده میشود نه بزرگ شدنهایشان نه چروکیده شدن صورتشان در زیر بار زندگی ، من را خدمتگزار “آدمهای ندیدنی ” این مردم قرار بده که مگر بدین راه ، اندکی از مسوولیت انسان بودن را ایفا کنم که مطمئنم در برابر مظلومیت کودکان روی مین رفته سردشت و بانه ، نوجوانان سرمازده نرگس فروش سرپل و...دانه شنی هم به شمار نمی آید

به حق همه مردان و زنان بزرگ این سرزمین ، آزاده و دربند از محضرش میطلبم که در وانفسای دشمنی دشمنان و بیگانگان و حماقت نزدیکان ، درایت عالمان این خطه به سرور دل مردمان این دیار ختم گردد

تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

کلیپ آهنگ یاس را امشب تازه دیده ام به اسم “از چی بگم؟” واقعا این پسر با این صداس و شعرهایش آدم را مجنون میتونه بکنه نه؟

خیلی ممنوم که بزرگواری میکنید، تبریک بهم میگید

روزنامه شرق به همت خانم متین ، روز 17 بهمن ، تولدم ، یک سورپریز برای من گذاشته که امیدوارم
بدرد همه خوانندگان این نوشته ها بخوره